

محمد

محمود درویش

[۳۰ سپتامبر ۲۰۰۰ پسر بچه ای فلسطینی ۱۳ ساله، به نام محمد الدرہ که همراه پدرش به خرید می رفت، جلوی مستعمره اسرائیلی نتزاریم در نوار غزه هدف گلوله ی سربازی اسرائیلی قرار گرفت و کشته شد. عکسی که عکاس تلویزیون فرانسه گرفته و این صحنهء فجیع را نشان می داد وجدان بسیاری از مردم جهان را بیدار کرد و آنان را متوجه مظلومیت مردم فلسطین نمود که «آن ها هم حق دارند حقوقی داشته باشند». و با تشکر از شهرام قنبری که این ترجمه را ویراستاری کرد.]

محمد

چون پرندۀ ای ترسان

از جهنم آسمان

به دامن پدر پناه می برد:

بابا، نگذار به بالا پر کشم

بالکم تاب باد ندارد

و روشنایی سیاه است.

محمد،

می خواهد به خانه بازگردد،

بی دوچرخه

یا پیراهنی نو

می خواهد به سوی نیمکت مدرسه

به سوی دفتر املاء و انشاء

روانه شود:

مرا به خانه ببر، بابا

تا درسهایم را حاضر کنم

و عمرم را روزاروز

سپری کنم

بر ساحل دریا،

زیر سایه نخل ها

و نه چیزی بیش از این،

نه چیزی بیش از این.

محمد،

با سپاهی رویارو ست،

بر کف اش نه سنگی ست،

نه پاره های ستارگان،
دیده به دیوار نگشود
تا روی آن بنویسد:
«آزادی ام هرگز نخواهد مرد».

چرا که از این پس اش
آزادی در کار نیست
تا از آن به دفاع برخیزد
و کبوتر پابلو پیکاسو را
افقی در چشم انداز نیست.
و او همچنان زاده می شود
زاده می شود
در نامی که لعنت نام را
با خود می کشد.

چندین و تا کی
از خود زاده خواهد شد
کودکی که وطن
و وعده دیدار با کودکی
کم دارد؟

چون آرزویی ش
بر خاطر گذرد
کجایش آرزو کند...
آنجا که وطن
جراحت است
و معبد؟

محمد،
می بیند که مرگش
به ناگزیر در می رسد،
اما به یاد می آورد
که بر صفحهء تلویزیون
ببر نیرومندی را
به چشم دیده است
که آهوبچهء شیرخواره ای
به دام انداخته
و چون به او نزدیک می شود،
بوی شیر به مشام اش می رسد
پس رهایش می کند
بوی شیر، گویی

وحش بیابان را رام می کند.
پس نجات خواهم یافت
- کودک می گرید
و با خویش زمزمه می کند:
جانم را، مادرم
در صندوق خانه نهان کرده است.
نجات خواهم یافت
و شهادت خواهم داد.

محمد

بی نوا فرشته ای ست،
در دوگامی
سلاح صیادِ خونسردش.
چند لحظه ای ست که
دوربین حرکات کودک را
زیر نظر دارد

سیمایش

که با سایه اش یکی شده
چون نیمروز روشن است
دلک اش
چون سیب
روشن است
و ده انگشت دستانش
چون شمع
روشن است
و شب‌نم روی شلوارش
روشن.

کاش صیادش

لحظه ای در این کار
اندیشه می کرد و
با خود می گفت:
رهایش می کنم
تا روزی که بتواند
فلسطین اش را
بی غلط

هجی کند

اکنون رهایش می کنم
به مسؤولیت خویش

و فردا

چون سرکشی کرد

خواهمش کشت!

محمد

مسیح خردسالی ست

که می خوابد و رؤیایش را پی می گیرد

در قلب شماییلی

ساخته از مس

از شاخهء زیتون

و از روح ملتی

که دمادم نو می شود.

محمد،

خونی ست افزون تر

از آنچه رسولان

بدان نیازمندند

برای اهدافشان،

پس، به فراز،

به آسمان

بر شو،

محمد!